

ویرتو افتاب ما جسمه خاک فالذرت نیک از طیت سایه مرتفع کردانده از حسن تحقیق  
 بجان ذات جلوه نماید بر ضعف طایبان از کمال غلبه و ارجح است از کیفیت اصل مرتفع  
 نمودانده بر لفظ ایشان عالم صورت ستم درین صورت علم در حس حال از مجرد و کین  
 قبولاننده باید فهمیده و رموز غلو تکلفه یقین از حرف صوت محض هم گمان بهترا  
 باید انکسشید هم گمان بر ماست از عرض تربیت خوب زشت اینجا کجا بود مومس انفا  
 عاشق یا مرسینده همان انبیک مرتبی طراوت ما بکلهاست چو بر آسند با شگفت  
 زکار مرسینده دل بر نظره کرد آیت است اعوش حقیقت را حال درین هر مومس جان از  
 بکار صد طبعیدن بوهر وحشت و دنیا بدید در نقش بالشر مشرق مرسینده مصادرا  
 تو هم شست دست چو لاله ازادی سر سبز از نارسای دشت را کوبت می پسند  
 حقیقت سطر بر و انست که نقیض اول خود بجا اسرار بخواند و اگر انهم مرسینده تفاوت را  
 متعلق مرسا ز فطرت با چراشکل و یک چشم اهل چار مرسینده تو هم مسان حیرت کن  
 در وحشت که ایمان خیال نموده را فی رد و دیدار مرسینده نفس دل فطالفت بستی  
 عاشق را برین جا که نامنزل همان ز نامرسینده نگاه شوق پیدا کن می شاها قاشکان  
 دو عالم جلوه است با بعد دشوار مرسینده کشت او چشم نشد نصیب هم بر تکلیف این دست  
 بیچیز کت که آخت مالک و روشن سواد مزلان نمیتوان بود شمع بر دست مکتبی زین  
 چه طاق است بی یونان از یک بار چشم چیران نزد کند هموس کجارت و کرد در شوق چشم  
 همچون بجز انبیا لیسلیکت کرد درین بیابان عدم بان دشت از زیگلفی داشت  
 کوهولیش چو بالهاوس بر چه دیدیم ز مفسد رسته کل بر آمان خیال نشد نقل از یاد

معنای

بیت

مترق

صرف یک نایق دل بنام مرسینده کل کلاه مور سر صد چو اغان بکشتی بجا صفا کاش  
 نمیتوان جز بیا و دادن هموس مرسینده از نور زما جسم کند هم یک از لب نان به صلیعین  
 اوج عزت ز لاف عزت ز غرض شوکت کرفتم از نور پرورد کجاست کیفیت است یکن  
 را تخیل سواد کردن مرفشون متابع دامن چو بر آت بلند رفیق عوف کن این بنام  
 بنشان هموس انکسش کراست لیلیه با چنین قرب همکناری بیوسه کاه بیاض کرد  
 زرد و رلب مکن و کربان اراده حق چیزی بظهور نرسونند مکر خلق حیرت  
 اباده از شو یونان ذات مثالی هر مرسینده در الا صفات قدرت علامت  
 با کمال خلق حق است و مراد صفت مطلق در جامعه دل نیست در سینه ایمان وین  
 دل چو جامه نیز از سینه ایمان ذات صفت این است هر که در ایمان زمین بیشتر از خلق  
 خشنا خزان غفلت کما بهار بالید کاشنده زد که ما ایم شوار ز زخم فروخت ملکفت  
 نشا از نیم بردست کما نازت تجریت غصه سنایم کاست ان فیایر باست ان  
 لقایم آسند دیده بانرا القدر تجایم هر چند دارد این باغ بنگانه کمال بر ما  
 لیوان بست بران ناقابل از قابل غلایم مرسینده بوی زعفران نیست  
 بر ما اگر کند کل در هر چه برید از ما خالی نفس کیا ایم در دست سنج نسیم با بر فرود  
 جای در طبع مالک نیست مضبوط سر آرد و امانده هم داریم صیادی معانی خفا  
 بر نیاید از جعفر سواد همطن سوج تو بر درست آرساییم ما را از فکر اسباب  
 ز یاد ماه سالست از خویش رفقا نیم اینها چه همانست مگر از مرسینده در عشق  
 الفعالت و کز کربن چیر رفت بر کشتنش محالست ای فصل تو پیش کوما و

خزیمه

بیت

کل